


داستانهای شیرین ، جذاب وآموزنده برای کودکان و نوجوانان - با همکاری ا. امیر دیوانی

ترجمه‌ی : وحیده برجسته باف

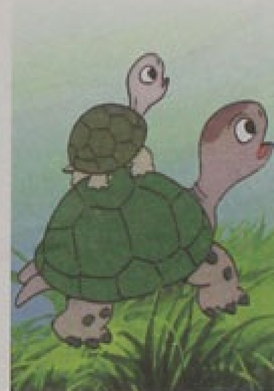
جوجه اردک زشت

به نام خدا





در یک روز تابستانی قشنگ، نزدیک برکه‌ای، اردکی در لانه‌اش نشسته و چشم به راه شکفتن تخمهایش بود. یکی از پوسته‌ها ترک برداشت. بعد موجودات قشنگی یکی یکی از تخمها درآمدند. وقتی بزرگترین تخم نشکست، ننه اردک نگران شد. اردک پیر فضولی سر وقتش آمد و گفت: «این باید تخم بوقلمون باشد. ولش کن.»
آخر سر بزرگترین تخم هم شکست و یک جوجه اردک گنده از آن بیرون پرید. اردک پیر گفت: «چقدر زشت! حتماً که این جوجهٔ یک بوقلمون است. اگر آن را توی آب بیندازیش، محال است شنا یاد بگیرد.»



از آنجا که هوا آفتابی بود، ننه اردک به فکرش آمد که جوجه‌هایش را به آب بازی ببرد.
خودش توی آب پرید و جوجه اردکها هم شلپ شلپ‌کنان دنبالش به راه افتادند. جوجه اردک زشت هم توی آب پرید و با خوشحالی همراه آنها برای شنا پا می‌زد. مادر که خیالش آسوده شده بود، گفت: «وای! این جوجهٔ من است.»
او جوجه‌ها را به محوطهٔ مزرعه برد، تا حیوانات دیگر را نشانشان بدهد. به جوجه‌ها یاد می‌داد:
«ببینید بچه‌ها، بالهایتان را این جوری باز کنید و بگویید قا، قا.»



اردکهای کوچک هم هر چه را که گفته می‌شد، انجام می‌دادند، اما اردکها و جوجه اردکهای دیگر، وقتی جوجه اردک عجیب و غریب را دیدند گردنش را نوک زدند.

حتی برادرها و خواهرهایش نیز او را دست انداخته و گفتند:

« برو گم شو جوجه اردک بی‌ریخت، ما جوجهٔ بدقواره را دوست نداریم. »

اردک مادر که می‌دید همه آن اردک بیچاره را گاز می‌گیرند، هل می‌دهند و اذیت می‌کنند، غصه می‌خورد.





همچنان که بچه اردک به صورت غمگین مادرش نگاه می‌کرد، با خودش گفت :
« اوه! آرزویش این است که من در کنارش نباشم. »
پس از آنجا فرار کرد، تا جایی را بیابد که مردم مسخره‌اش نکنند.
بچه اردک رفت و رفت، تا این که در بوته‌زاری به یک قورباغه رسید.
قورباغه گفت : « دلم نمی‌خواهد توسط چنین موجود زشتی خورده شوم. » این را گفت و دررفت.



سپس یک روز که بچه اردک داشت در برکه‌ای آب‌تنی می‌کرد، با یک دسته غاز روبرو شد که گفتند:
«چه موجود زشتی! اینجا جای تو نیست. برو گم شو!» غازهای وحشی بچه اردک را نوک زدند و او را بیرون کردند.
بچه اردک توانست از دست غازهای وحشی فرار کند. در همین موقع صدای عجیبی شنید، که در هوا پیچید.
صدا از تفنگی بود که حساب غازهای وحشی را رسید.



سگ شکاری بزرگی بدو پیش آمد و بچه اردک بیچاره را که برگشته بود و سعی می‌کرد خودش را زیر بالهایش قایم کند، بوکرد. وقتی سگ بدون دست‌زدن به او از آنجا دور شد، خیالش راحت شد!

بچه اردک با خودش فکر کرد :

« چون من خیلی بی‌ریخت بودم، سگ ولم کرد » و دوباره به راه افتاد. در صورتی که نمی‌دانست سگهای شکاری پرندگان مرده را برمی‌گردانند.



وقتی که توفانهای پاییزی سر رسیدند، بچه اردک نتوانست در اطرافش غذایی بیابد.
آنچه که گیرش می‌آمد برگهای خشک و پژمرده بود. ولی دست از راه رفتن برنمی‌داشت.



رفت و رفت تا آخر سری چشمش به کلبه‌ای افتاد. تا در کلبه را زد، پیرزنی بیرون آمد و خوش و بش گرمی کرد. سوپ گرمی برایش آورده و گفت: «عزیزم، تا هر موقع که دلت بخواهد، می‌توانی اینجا بمانی.»
بچه اردک ناچار شد حتی از این سرپناه دنج هم دور شود، زیرا یک گربهٔ بدقیافه و یک مرغ در آن زندگی می‌کردند.
آنها از او پرسیدند: «می‌توانی تخم بگذاری؟» «بلدی موش بگیری؟»
آنها فکر می‌کردند که خیلی با ارزش و مهم هستند. بچه اردک پی برده بود که کاری از دستش ساخته نیست و تصمیم گرفت از آنجا هم دور بشود.



بچه اردک کلبه را ول کرد و باز هم رفت. زمستان فرارسیده بود و دانه‌های برف از آسمان می‌باریدند. موقع غروب دستهٔ بزرگی از پرندگان زیبا را دید که در دریاچه شنا می‌کنند.
قبلاً هرگز چنین چیزی ندیده‌ام. بچه اردک با خود فکر کرد:
« ای کاش از اول تولدم، پرندهٔ قشنگی بودم. » این را گفت و توی آب رفت.
آنقدر از راه رفتن در تمام روز خسته شده بود که در داخل آب خوابش برد.



صبح روز بعد هیزم شکنی از آن نزدیکی میگذشت، دید بچه اردک در یخ دریاچه گیر کرده است.

حیوان کوچولوی بیچاره! او نتوانسته از یخ بیرون بیاید.

هیزم شکن بچه اردک را به خانه برد و کنار بخاری گرمش کرد. بچه‌های هیزم شکن از دیدن بچه اردک خوششان آمد و با او دوست شدند. او مدتی در منزل هیزم شکن زندگی خوب و خوشی داشت. ولی یک روز که زن هیزم شکن بیرون از خانه بود، دسته‌ای از موشها آمدند و غذایی را که او برای شام نگهداشته بود، خوردند. آنها وقتی جوجه اردک را دیدند، به قدری ترسیدند که تمام خانه را به هم ریختند.



وقتی زن هیزم شکن برگشت و این وضع را دید، خیال کرد که بچه اردک این کارها را کرده است، بنابراین از دست بچه اردک خیلی عصبانی شد و بیرونش کرد.

برای بچه اردک کوچولوی بیچاره بسیار سخت بود که در زمستان سرد، تک و تنها بماند.

یک موش صحرایی صدایش کرد و گفت: «بچه اردک، بیا اینجا، آنجا سرد است.»

لانه‌اش گرم و نرم و پر از خوراکی بود. بچه اردک از او تشکر کرد و تصمیم گرفت زمستان را آنجا بماند.

او با خودش گفت: «بهار شانس بیشتری برایم خواهد آورد.»



طولی نکشید که بهار فرارسید.
حالا بچه اردک می‌توانست خورشید گرم را که روی آب می‌درخشید، ببیند.
او که با خوشحالی تمام، بالهایش را تکان می‌داد گفت : « آفتاب خیلی می‌چسبد. »
و بعد آنچه برایش پیش آمد خیلی تعجب‌آور بود ... او عکسش را توی آب دید و گفت :
« من به پرندهٔ باشکوهی شباهت دارم. »
بله، بچه اردک زشت، قوی قشنگی بود.